

کارگروهی یلداناامه نوگام

نو



یلدا نامه نوگام

مجموعه داستان کوتاه و شعر جشن یلدا

کار گروهی

۱۳۹۶

2017

نوگام

عنوان: یلدا نامه نوگام

نویسنده: کار گروهی

چاپ اول: لندن ۱۳۹۶

ناشر: نوگام

شابک: ۹۷۸-۱-۹۰۹۶۴۱-۴۰-۲

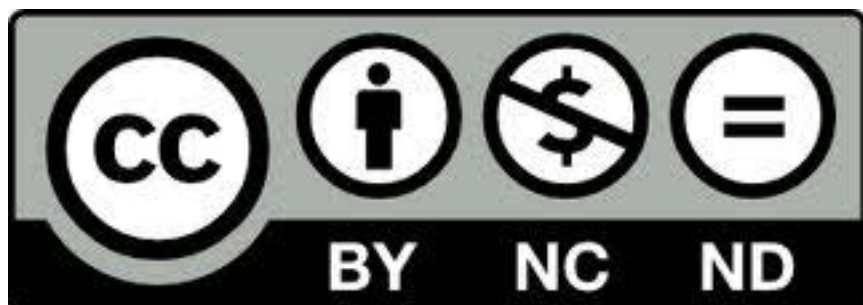
این کتاب تحت مجوز

Creative Commons Attribution,

Non-Commercial,

No Derivate Works Licence

به چاپ رسیده است.



این کتاب تحت مجوز اموال خلاقه‌ی همگانی با شرط لزوم استناد به نویسنده، استفاده‌ی غیرتجاری، و بدون حق اقتباس از اثر (Creative Commons Attribution, Non-Commercial, No Derivate Works Licence) به چاپ رسیده است.

این بدین معنی است که شما می‌توانید به شرط ذکر نام نویسنده و عدم استفاده تجاری، این کتاب را به صورت رایگان دریافت و کپی کنید و آن را آزادانه با دیگران به اشتراک بگذارید. شما همچنین می‌توانید با هزینه خودتان این کتاب را چاپ کنید و به صورت رایگان تکثیر کنید. این مجوز به شما اجازه هیچ‌گونه فعالیت تجاری و ایجاد درآمد، بر مبنای این کتاب را نمی‌دهد. همچنین این مجوز به شما اجازه نمی‌دهد که این کتاب را جرح و تعدیل کنید، تغییر شکل دهید یا بر مبنای آن اثر دیگری بسازید. کلیه حقوق کپی‌رایت و دیگر حقوق نشأت گرفته از این کتاب، به هر زبان، در هر رسانه و به هر شکلی متعلق به نوگام است. نوگام حق

برخورد قضایی با هرگونه فعالیتی را که در تضاد با مجوز Creative Commons و حق کپی‌رایت باشد، برای خود محفوظ نگاه می‌دارد.

از شما دوستانی که این کتاب را از سایتی به غیر از سایت نوگام دانلود کرده‌اید، تقاضا داریم یک ایمیل خالی با عنوان نام کتاب به آدرس amar@nogaam.com بفرستید تا ما بتوانیم آمار دقیقی از میزان دانلود کتاب در اختیار نویسندگانمان قرار دهیم.

نشر نوگام (NoGaam.com)

خواننده گرامی

این کتاب توسط نشر نوگام به چاپ رسیده است. نوگام به منظور توسعه نشر الکترونیک فارسی، توزیع آسان تر آثار فارسی در سراسر دنیا و حمایت از نویسندگان فارسی زبان ایجاد شده است. دسترسی آسان به کتاب یکی از راه های موثر برای گسترش دانش و فرهنگ در جامعه است و نشر الکترونیک این امکان را برای کتاب دوستان مهیا می کند. نوگام بستری را برای ارتباط نزدیک تر نویسندگان با خوانندگان به وجود می آورد و با تشویق همگانی به حمایت از نویسندگان معاصر، امکان ظهور آثار ادبی و فرهنگی را فراهم می کند.

این کتاب با حمایت مالی شما کتاب دوستان به چاپ رسیده است. در صورت امکان لطفا به اندازه قیمت پشت جلد کتاب یا هر مقدار دیگری که دوست دارید به انتشارات نوگام کمک کنید. نوگام برای ادامه کار خود به کمک علاقه مندان نشر کتاب های فارسی وابسته است.

می توانید کمک های خود را از طریق پی پال (PayPal) به آدرس payment@nogaam.com بفرستید.

برای کسب اطلاعات بیشتر در مورد نحوه کمک به نوگام، به وبسایت ما به آدرس NoGaam.com مراجعه کنید و یا با آدرس ایمیل contact@nogaam.com تماس بگیرید.

با سپاس
حامیان پروژه گسترش کتاب و کتابخوانی فارسی نوگام

(برای دیدن لیست حامیان مؤسس لطفاً به آدرس <http://nogaam.com/founders> مراجعه کنید)

فهرست

- ۱۰نامه‌ای از جهان سوم
- ۱۵ یاد یلدا
- ۲۰ دیپلماتیک
- ۲۴ خواب زندگی
- ۲۷ یاد
- ۲۹ گیر کردن
- ۳۶ کریستینا
- ۳۹ بوی شامپاین، عطر گلاب
- ۴۳ ارتفاع تاریک

در شب یلدای سال ۱۳۹۵ مسابقه‌ای برگزار کردیم با عنوان «جشن یلدا با کتاب» و از شما خواستیم داستان‌ها، شعرها و خاطراتی از دوره‌های یلدای‌تان را برای ما بفرستید. داستان‌ها و شعرهایتان را با موضوع عشق و امید و دوستی برایمان فرستاید و ما هم در نوگام خواندیم. از بین آثار رسیده، نه نفر را برگزیده‌ایم که آثارشان در این مجموعه منتشر شده است. آثار بر اساس حروف الفبا مرتب شده‌اند.

نامه‌ای از جهان سوم

فاطمه ابروسنیک

نمی‌دانم کی و چطور سرم به جایی خورد یا شاید خوابی دیدم که یک روز معمولی بیدار شدم و به کافی‌نت دانشگاه رفتم. چون دانش کافی از زبان انگلیسی نداشتم چند ماه زمان برد تا لیستی از بهترین دانشگاه‌های طراحی اروپا و آمریکا تهیه کنم. بر من ندا رسید که اگر به بخش اساتید دانشگاه‌ها ایمیل بزنم ممکن است بورس تحصیلی بگیرم. اما نمی‌دانم چرا آن ندا نگفت که قبل از ایمیل زدن باید زبانت خوب باشد تا بتوانی با آنها ارتباط برقرار کنی! با کشف بخش فکولتی از سایت دانشگاه‌ها که کار آسانی هم نبود لیستی از استادان آماده کردم و هر روز، بین کلاس درس، از طریق اینترنت رایگان دانشگاه با کمک گوگل ترنسلیت هر آنچه از دل بر می‌آمد و در دایره‌ی لغات انگلیسی من نبود - که بهتر است بگویم همه - ترجمه می‌کردم و برای آنها ایمیل می‌فرستادم. خوشبختانه به خاطر نمی‌آورم کسی جواب داد یا نه، اما یادم هست برای استادی در آمریکا ضمیمه‌ی ایمیل طراحی پوسترم با عنوان صلح را، که در یک جشنواره بین‌المللی جایزه گرفته بود، فرستادم و او در پاسخ از

پوستر من خوشش آمد و توصیه کرد اول زبان انگلیسی یاد بگیرم و بعد آرزو کرد روزی روابط ایران و آمریکا بهبود یابد و او بتواند اصفهان را ببیند. و صد البته من با تمام خلوص یک ایرانی ایشان را برای آن روز موعود در منزل دعوت کردم! سال‌ها بعد از شرم بازکردن و خواندن حتی یکی از آن ایمیل‌ها و پی‌بردن به عمق و ابعاد فاجعه زبانشناسی‌ام، همه را یک جا پاک کردم.

پراگ که آمدم تا پنج ماه اول حجم کارهای عقب مانده مثل خواندن زبان، نوشتن رزومه، آماده کردن نمونه کارهای گرافیکی‌ام و گذاشتن آنها بر روی سایت به حدی بود که اعتماد به نفسم اجازه‌ی پیدا کردن کار را نمی‌داد. همین که زبان انگلیسی‌ام قوت گرفت و رزومه نوشته شد و کارها روی وبسایت جا خوش کردند وقت ارسال آنها رسید. لیست شرکت‌های بین‌المللی را که تنها روزنه‌ی شانس پیدا کردن کار در پراگ بود ذره ذره پیدا کردم. ایمیلی برای آنها نوشتم و یادآور شدم که من از ایرانم تأکید بر کشوری با فرهنگ و پشتوانه‌ی غنی و در حال حاضر در پراگ زندگی می‌کنم و آیا در شرکت شما برای من کار هست؟ و آن را به تک تک آنها فرستادم. که ای کاش اینترنت اینجا مانند ایران قطعی داشت و سرعتش بد بود و فرستاده نمی‌شد.

شب با ورود مارتین، همسرم، گزارش این عمل خودانگیخته را دادم و در انتظار گرفتن تحسین چشم به دهان او دوختم. مارتین خواست که

ایمیل را ببیند و تا آخر نخوانده رنگ صورتش تغییر کرد. با اعتراض و عصبانیت گفت آیا چیزی به نام cover letter شنیده‌ام؟ و ادامه داد: «ستاره‌هایت را سوزاندی فاتی!» ستاره‌ها نسوخته بودند چون تا سه روز دور سر من می‌گشتند. حس تنفر از خودم و بی‌سوادی تا چند روز با من ماند. به یاد حرف یکی از استادان دانشگاه افتادم که می‌گفت: «یادگیری توام با درد است.» و با توجه به ابعاد درد، می‌بایست من در حال یادگیری چیز بزرگی می‌بودم. باید چند ماه صبر می‌کردم و ایمیل‌ها را دوباره می‌فرستادم و دعا می‌کردم حافظه‌شان یاری نکند و من را به خاطر نیاورند.

طی پروسه‌ی به روز شدن برای پیدا کردن کار، نیاز به یادگیری چند نرم افزار جدید پیدا کردم. در ایران صدها ساعت آموزش تصویری را به دلیل عدم قانون کپی‌رایت می‌توان کمتر از پنج دلار خرید. از این سوی دنیا دسترسی به آن گنجینه‌ی غیرقانونی مقدور نبود. طی جستجو سائیتی پیدا کردم که آموزش نرم افزار به صورت ویدئو داشت. منابع بسیار کامل بود و برای ثبت نام مبلغ هنگفتی لازم بود. دیدن آن آرشیو با آن مبلغ مثل دیدن لباس‌های مارک کوچی از پشت ویت‌ترین بود.

بلافاصله از دوستان ایران نظرخواهی کردم و آنها در ایمیلی با لهجه‌ی اصفهانی حکم کردند که: «نه خره نخریا... کِرک سُداش ایران هس پونزده هزار تومن.» از آنجایی که دست به ایمیل نوشتنم خوب است باز

ایمیلی به پشتیبانی وبسایت مذکور نوشتم و پس از اعلام اینکه من از ایرانم - نمی دانم چرا باید همه این را بدانند و اعلام مهاجرتم به کشور چک - به آنها نوشتم که به منابع وبسایتشان به شدت احتیاج دارم اما امکان خرید ندارم، آیا شرایط تخفیف وجود دارد؟ و ایمیل را که باز به درد و دل کردن شبیه بود تا یک نامه‌ی درخواست برای آنها فرستادم.

این بار جریان وبسایت و ایمیل را با ظرافتی بسان کلام حافظ به گوش مارتین رساندم. گویا کلام من آنقدر ظرافت لازم را نداشت و شاید پرونده‌ی نامه‌نگاری من پیش مارتین پر و سیاه بود که با شنیدن این حرف خنده‌ای از ته دل کرد و یادآور شد که اینجا اروپاست و کار آنها بیزینس است و اگر بخواهند به هر نفر تخفیف دهند سایت را جمع می‌کنند. در آخر من را مطمئن کرد که نه تنها ایمیل را نمی‌خوانند بلکه نامه‌ام در زباله‌دان آنها جا خوش کرده است. و با این سؤال که، «آیا واقعا فکر می‌کنی آنها به تو جواب می‌دهند؟» و تأیید «اگر نیاز داری می‌خریم»، این بار خودم را در چشم خودم همچون دختری ساده لوح از کوچه پس‌کوچه‌های یک شهر جهان‌سومی نشان داد. از سادگی خودم پیش او خجالت کشیدم و مثل همیشه فراموشی را مرهم درد خود کردم.

دو هفته بعد ایمیلی از سایت مربوطه رسید با این متن که از اینکه برای آنها نوشته بودم تشکر کرده بودند و در ادامه یک کد و پسورد که سند یک ماه ورود و استفاده از سایت به صورت رایگان بود فرستاده و

در آخر برایم آرزوی لذت از یادگیری کرده بودند. با تعجب ایمیل را چند بار با مارتین خواندیم و با ارسال مهر تأیید صحت ایمیل از سمت مارتین، این بار سایه‌ای از خجالت را در چشمان او دیدم. لبخندی زد و گفت: «گاهی روش جهان سومی جواب می‌دهد اما این اتفاقات در اروپا بی‌سابقه است.» خوشحال بودم از کشف دوباره‌ی اینکه خلوص قدرت بی‌حد روابط انسانی است.

حالا نوبت من بود تا یک نرم افزار دانلود ویدئو برای آرشیو کردن آنها، که کار غیر قانونی بود، نصب کنم و به رسم جهان سومی‌ام بیشتر از آنکه می‌خواستم دانلود کنم و به توصیه خودشان از یادگیری لذت ببرم!

یاد یلدا

سمیه پور صالحی

همه‌ی چیزهایی که از پنجره‌ی من دیده می‌شود تاج یک درخت چنار و ساختمان اداری است. ساختمانی که پس زمین‌ی درخت است و خوشبختانه آن را کاملاً پوشش نمی‌دهد و مثلی از آسمان را برای من گوشه‌ی پنجره‌ام باقی می‌گذارد. نگاه کردن به پنجره ساده‌ترین حس ارتباطی با خارج از اتاق است که برای من همیشه خوشاینده. فرقی هم نمی‌کند که آن سوی پنجره چی باشد. ولی منظره‌ی روبه‌روی من درختی است نحیف با قامتی بلند که شاخه‌های نه‌چندان لختش از برگ‌های زرد و قهوه‌ای پوشیده شده است. فکر نکنم مدت زیادی طول بکشد تا همه‌ی آنها قهوه‌ای رنگ بشوند و خشک بریزند و با جاروی مردان نارنجی‌پوش جمع بشوند. البته اگر طاقت بیاورند روی شاخه‌های ظریفشان بمانند. مثل بادبزن تکان بخورند و من با چشم حضور باد را از لابه‌لایشان حس کنم. هرچند سوت و سوز بادی که از درزهای پنجره به داخل می‌آید حضورش را به من پشتِ پنجره خاطر نشان می‌کند که: «بیرون سرده رفیق!»

چرخه‌ی زمان درون تقویم هم چیزی جزء پاییز طلایی که در حال رفتن است برای من ندارد. آخر پاییز نزدیک است و من نباید برای شمردن جوجه‌های آخر پاییز عجله کنم ولی ترس از همیشه زود دیر می‌شود، از تغییر یا تغییرها خبر می‌دهد. گاهی دلم می‌خواهد در برابر سوز بادی که بهم می‌خورد پتویی را سخت دور خودم بپیچم، گوشه‌ای کز کنم و به تلوتلو خوردن برگ‌های خشک با شاخه‌های شکننده‌شان نگاه کنم، حالا یک لیوان چای داغ هم می‌چسبد اگر شیرین هم شده باشد. بهترین قسمتش وقتی است که چیزی پیدا بکنم بخوانم یا آهنگی که بشود گوش داد. مثل باد جنوبی کیتارو، پاییز طلایی فریبرز لاچینی و زمستان با صدای افشین مقدم. پاییز اگر آدم را شاعر و رماتیک نکند سر سوزنی احساساتی می‌کند. از کجا؟ از کلاغ‌هایی که خبر زمستان را جار می‌زنند. حالا اگر دیر بجنبی سوز سرما با حس سوزن دکتریکی می‌شود. آن وقت است که احساساتی می‌شویم! زمستان هم با یلدا خواهد آمد، مثل همیشه سرد.

همین روزهاست که یلدا مهمان کسانی باشد که باورش دارند نه اینکه فقط برایش مهمانی ترتیب می‌دهند. تا کنار هم بودن باز بهانه‌ی جدیدی پیدا کند از نوع آخر پاییزی. هوای دل‌هایی که در جمع تنها هستند یا در تنهایی تنها هستند جمع کند تا با آنها برف بازی راه بیاندازد. و از همان حرف‌هایی که در رادیو و تلویزیون زیاد گفته می‌شود. می‌شنویم که

فلان میوه برای فصل سرما خوب است و قدیمی‌ها مطابق با روزشمار، عادت‌های روزانه‌شان تغییر می‌کرد. ببینید! امروزه روش زندگی چقدر تغییر کرده! یکی هم نیست بگویند تغییر روش زندگی این روزها را نوه‌ی بیش فعال عمه‌ی بابای من هم می‌داند. ولی چطوری با هر تغییری متناسب روزشمار، زندگی‌مان را شور نکنیم یا به کام تلخی نکشانیم می‌گفتند الان جای این حرف‌ها باقی نمانده که قدیمی‌ها بهتر زندگی می‌کردند. ناگهان میوه خوردن مامانی‌ام در ذهنم آمد که ترکی روی انار می‌انداخت. فقط سه سال از فوتش گذشته است. خاطرات مثل خانه‌تکانی آغاز بهار آدم را از خواب زمستانی بیدار می‌کند. به خصوص من یکی را که از خرس بودن بدم نمی‌آید. کنار بخاری، کتابی و آرامشی که به خواب‌های زمستانی منتهی می‌شود. در غار دلم به خواب زمستانی عمیق بروم. بدبختی که هیچ‌وقت خودم را برای زمستان آماده نکردم شاید به خاطر همین است که بهار خاطرات همیشه غافل گیرم می‌کند. در مهمانی شب چله که کل خانواده خوش بودند یک‌جای خصوصی در ذهنم که می‌دانستم مال خودم است پیدا کردم چون فکر و خیالم خیلی مشغول است، زیاد هرکس و هر چیز در ذهنم اتراق می‌کند. با این حال به‌عنوان میزبان ظرف میوه‌ای برای پذیرایی از مامانی بردم. کنارش نشستم و یک خرمالوی نارنجی برداشتم. خیلی قاطع گفتم: «هندونه بخور! هندونه. اول زمستون هندونه بخور تنت گرم بشه.» همان‌طور که طعم گس خرمالو را مزه‌مزه می‌کردم بهش گفتم: «چه فایده که دل آدم گرم نباشه. مگر با آتیش

غم، تو دلم شکوه‌نامه پست کردم و روشم نوشتم برسد به دست خودم.»
 آنقدر آب و تاب دادمش که از سوزش، بهمنی از غصه در دلم راه افتاد.
 گفتم: «چرا گاهی وقت‌ها که در فضای شادی هستی غمی موزی یا
 خاطره‌ای تلخ مثل مهمان ناخوانده وارد دلت می‌شود؟» لبخندی به
 خودم زدم که: «بمیرم برای خودم! من هم اونقدر مهمون‌نواز هستم که
 فوری به سرسرای دل راه می‌دم.» دیگر طعم خرمالو در دهانم نبود. طعم
 غصه‌ای بود که با زهرمار توان برابری داشت. مامانی هندوانه‌اش را که
 خورد گفت: «اون انار رو برام بیار» و این طور شروع کرد: «هوم ...
 غم، افسانه‌ی نفرین روح عجوزه‌ی زشتی بوده که هیچ کس اون رو به
 خونه‌اش راه نمی‌داده حتی بچه‌هاش. روح که خوشحال بود که به اذن
 خدا پیش خونواده برگشته، با رفتار آنها، وحشت‌زده در هر خونه‌ای رو
 می‌زد اما همه از او می‌ترسیدن. اون هم خسته و غمگین بعد از کشیدن
 جیغی در باد پاییزی به حس گرفته‌ای تبدیل شد و تصمیم گرفته به هر
 دلی که مهمان‌نوازی نکنه وارد بشه. اینطوری راحت وارد خونه هرکسی
 می‌شه.» یک نگاهی به دور و بر انداختم که بچه‌ترین فرد جمع کسی
 نیست جز خودم. در دلم گفتم انگار در ژاپن بزرگ شده افسانه ترسناک
 می‌گوید! نوه‌ی کوچک هم که من باشم همین است دیگر. می‌شنوم که
 مامانی می‌گوید: «غم همیشه هست، شب و روز، اول سحر و آخر شب.
 و به اینکه من الان تو این وضعیتیم و فلان و بهمان کار نداره. مشکلات
 همیشه گوشه کنار زندگی بوده اگه بتونی همیشه گوشه و کنار زندگی

نگه‌داری خوشبختی. هیچ آدمی بی غم نیست...» که آب انار پرید تو صورتم، مامانی هم لبخندی از رو شیطنت زد و از اینکه آب انار تو صورتم پاشیده خوشحال شد و مثل بچه‌ها انار رو طوری فشار داد که بازهم به صورتم پاشد. شاید این اولین لبخند واقعی بود که از اول مهمانی زدم آن هم باعث و بانیش آب انار بی رنگ و روی مامانی بود. هیچ کس از انار دل کسی خبر ندارد. بعضی‌ها از فرط غصه ترک می‌خورند ولی ترکی از لبخند با ردیفی از دندان در دل آدم جا می‌گذارد. شاید بشود کنار هم بود آن هم نه فقط کنار هم بودن الکی تا حال هم را بگیریم یا احوال هم را! حتی اگر نفرین روح عجزه‌ی وحشت‌زده در دلت مهمان باشد (خدا بیامرزدت مامانی!) بین خودمان باشد بالاخره هر مهمانی روزی می‌رود. تکرار پایانی پاییز چه با یلدا شروع زمستانی داشته باشد. همیشه برگی هست که از درخت کنار پنجره بی‌افتد تا برگ جدید رشد کند ولی دیگر آن برگ همان برگ نیست.

دیپلماتیک

مصطفی توفیقی

رادیو گفت: «عاشقت شده‌اند حاکمان تمام کشورها

نامه‌ها کرده‌اند رد و بدل سُفرا در میان رهبرها

دیپلماسی دچار عشق شده، کاری از عقل بر نمی‌آید

پشتِ میزِ مذاکرات، همه دست بردند سمت خنجرها

ارتش شرق و غرب صف بستند تا تو را مالِ خاکِ خود بکنند

شهرها جبهه‌های جنگ شده؛ خانه‌ها، خاکریز سنگرها

عکس تو روی تانک‌ها نصب است، نام تو روی چترهای نجات

یک صدا از تو شعر می‌خوانند پیش مرگان در نفربرها

خط جت‌ها در آسمان از تو، خط آتش به روی خاک از تو

دل به دریا زدند در پی تو، بی خیال همه، شناورها.

همه‌ی سربازها شهید شدند قبل آنکه تو را بغل بکنند

توی این امتحان قبول شدند با دلِ زخمِ خود، تکاورها.»

رادیو گفت و گفت و هیچ نگفت، قبل هر گس، تو عشق من بودی

که چگونه جدا شدیم از هم، ما به تقصیر نابردارها

مرز ما یک حیات کوچک بود، پایتخت وطن، تن گرم

ارتشِ سرزمین، تنِ من بود بی خبر از هجومِ بربرها

نیمه شب کوچه را قُرق کردند، ماه من را از آسمان بردند

«ترس» مجبور کرد برخیزند از سرِ بامِ ما، کبوترها

صبح - صبحی که ماه را بردند - خبر رفتنت به کوچه رسید

خیره خیره نگاه می کردند توی چشمانِ هم صنوبرها

یأس آلود و سرد و سردرگم، کوچه تعبیر عاشقیّت بود

بعد تو، بوف کور می خواندند پهلوان پنبه‌ها، قلندرها...

راديو گفٲ: «صلح نزديك است»، ٲو خودٲ نامه‌اي فرستادي
ٲوي نامه به من قسم خوردي جاي ٲو نيست ديگر اين ورها.

لطفا دنباله این کتاب را بعد از این پیام بخوانید:

خوشحالیم که به جمع خوانندگان نوگام پیوسته‌اید و امیدواریم که از خواندن این کتاب تا به اینجا لذت برده باشید.

نشر نوگام کتاب‌های خود را با حمایت مالی جمعی منتشر می‌کند و به جز [انتشار کتاب الکترونیک](#) و تولید کتاب‌های صوتی، [دوره‌های آموزشی آنلاین](#) برای نویسندگان نیز ارائه می‌دهد و همچنین [تازه‌ترین اخبار](#) نشر و کتاب در جهان را برای مخاطب فارسی‌زبان ترجمه می‌کند.

اگر دوست دارید در این راه به نوگام کمک کنید، اگر دوست دارید در انتشار ادبیات معاصر ایران سهیم باشید، و اگر خود را حامی نویسندگان و مترجمان ایرانی می‌دانید،

[از نوگام حمایت کنید](#). به هر میزان دلخواه که دوست دارید یا توانش را دارید. برای حمایت از نوگام کافی است به [صفحه حمایت](#) از نوگام بروید و مبلغ دلخواه خود را از طریق پی‌پل حواله کنید. حتی ۱ پوند حمایت شما می‌تواند راه‌گشای این نشر نوپا باشد.

تشکر از شما که به این پیام توجه کردید. از صفحه بعد ادامه کتاب را مطالعه بفرمایید.

خواب زندگی

زهرا شایسته فرد

آخرین چیزی که می‌بینی سبزی و سفیدی رنگ روپوش و کلاهشونه... اما نه، بعد از بیهوشی هم می‌بینی. این بار خون می‌بینی و یه مغز تودرتو که تو هر لایه‌اش چیزی خوابیده، مغزت درست مَث راهروهای پیچ در پیچ اداره‌تونه یا نه... شایدم مَث کیس کامپیوتری که از شکل ظاهریش عمرا نمی‌شه اطلاعات داخلش رو دید. اما تو می‌بینی، بهتر از هر کسی هم می‌بینی.

لایه‌های کناری پُره از دوران کودکی و نوجوونی‌ات، همون روزهایی که همیشه آرزو داشتی زودتر تموم بشن و بزرگ شی. دقیقا تو لایه وسطی، زنت رو می‌بینی که ایستاده پشت در اتاق عمل و اشک می‌ریزه. کنارش هم ننه‌اته که تسبیح می‌چرخونه و دعوات می‌کنه، این اولین باریه که باهم دعوا ندارن و انگار تو یه مسیر فکری‌اند.

لایه‌ی قبلی مال وقتیه که تصادف کردی. اصلا دلت نمی‌خواد برگردی
 نیگاش کنی. میری سراغ لایه‌ی بعدی که از همه‌اش پیچیده‌تره، همون
 که تموم اضطراب‌ها و دغدغه‌ها توشه، صابخونه‌ات رو می‌بینی که
 خط و نشون می‌کشه و می‌گه اگه این برج تمام اجاره‌ی عقب افتاده‌ات
 رو ندی اسباب و اثاثیه‌ات کف کوچه است. دو تا طلبکار چاق و لاغر
 سمج هم مژ لورل و هاردی این‌ورواون‌ورش‌اند. پشت سرشون، ترافیک
 می‌بینی و راننده‌ای که اون روز جلوی همه بهت گفت: «اوهوووی!»
 حواست کجاست بچه سوسول؟ تو که مال مسافرکشی نیستی برو گلای
 قالی رو آب بده!» هنوزم وقتی یادت به خنده‌ی دور و بری‌هاش می‌افته
 عرق می‌کنی.

دکتر جراح داره رو لایه‌ای کار می‌کنه که ضربه دیده. هرچی سرک
 می‌کشی اونجا رو نمی‌تونی ببینی. بی‌خیال می‌شی و می‌چرخنی یه طرف
 دیگه. وسط یکی از لایه‌ها، بابات رو می‌بینی که زمین گیره و داری
 پوشکش رو عوض می‌کنی. تو دلت، اون ته‌ته‌ها، می‌گی: «نور به قبرت
 بیاره بابا، دعا کن من زمین گیر نشم.» یهو از لایه‌ی بغلی یه سروصدا
 به گوشت می‌خوره... اووووووه... مژ همیشه جار و جنجال زنت با
 ننه‌اته، حالت به هم می‌خوره و از همون راهی که اومدی برمی‌گردی.

به خون که می‌رسی، عُقت می‌گیره. دکتر می‌گه خونریزی شدید
 و امیدی بهت نیس. یه دفعه ته دلت خالی می‌شه. دستپاچه و سریع،

همه‌ی لایه‌های مغزت رو مرور می‌کنی ببینی چیزی پیدا می‌شه که به خاطرش تلاش کنی زنده بمونی یا نه؟ دکتر جراح بدجوری مزاحم دید زدنتم، محکم دست چپش رو می‌زنی کنار و باز می‌گردد. یهو نوک قیچی تیز، ذهنتو می‌بُره. بچه‌ات یه گوشه‌ای داره می‌خنده و یه لحظه بهت انگیزه‌ی زندگی می‌ده. اما تا بابات رو می‌بینی که آخرای عمر، حتی خودتم ازش خسته شده بودی و به سختی بهش می‌رسیدی، ناامید می‌شی.

مث گربه‌ی گیج دور خودت می‌چرخه و نیگات به دهن دکترو، همین که می‌گه: «فایده‌ای نداره»، انگار زمین رو از زیر پات می‌کشن. خیلی دلت می‌خواد برگردی، اما چه جوری؟ آخه تو بیشتر می‌فهمی یا دکتر جراح مغز؟! اونم مغزی که تو هیچکدوم از لایه‌هاش یه امید واقعی واسه زندگی پیدا نکردی! تنها چیزی که می‌توننی به خودت بگی رو می‌گی: «سرتو بذار زمین و راحت بمیر. مث همه‌ی اونایی که تسلیم شدن و مُردن... خدا رو چه دیدی؟ شاید اون دنیا دلیلی واسه زندگی پیدا کنی!»

هنوز خط نوار قلبت صاف صاف نشده که یه فکری به ذهنت می‌رسه: «نه! هیشکی دوس نداره به این راحتی تموم شه... باید اعضای بدنم رو اهدا کنم. اهدا کنم به اونایی که بالاخره انگیزه و دلیلی واسه زندگی دارن.»

یلدا

پریسا عطایی کجویی

بیا امشب از نگفته‌هایمان

غزلی بسازیم

که دامن شب را

به عشق آغشته کند

بیا امشب فاصله‌ها را کنار بزنیم

و نهراسیم

که دوری کفر است

و اهریمن

از شب زاده نمی شود

ماه امشب نه ماهه به زمستان آبستن است

و امشب فصل جدیدی

از دل شب زاییده می شود

بیا تا با هم سنت دیگری بسازیم

این بار

ورق بزن یلدا را

بین که فردا

آغاز یک دنیا زیبایی است

گیر کردن

محمد فینی زاده

سیگار گوشه‌ی لبم بود که عاشق شدم. روبه‌روی در دانشگاه آن طرف بلوار کنار دکه‌ی روزنامه‌فروشی نشسته بودم. نگاهم جایی بین ایستگاه اتوبوس و لباس آبی حراست قفل شده بود. بلند شدم و راه افتادم، حالا سمت نگاهم به طرف کوه‌های تهران بود.

- تو مال این حرف‌ها نیستی داداش! برو پی درس و مشقت، من رو که می‌بینی اهل گیرکردن نیستم، فقط می‌تازونم. بلد ی برو جلو، گیرکنی بدبختی.

- عاشقی واسه دوران مصدق بود. دهه‌ی پنجاه هم فاتحه‌اش رو خوندن.

- من دارم میرم مهمونی، بیا بریم ریغو! حالت عوض می‌شه.

- پست گذاشتن تو فیس‌بوک عقده‌گشایی محضه. منم هر وقت عقده‌ای می‌شم، پست می‌ذارم. عاشقونه که دیگه بدتره.

- فروید عاشقی رو فعل و انفعالاتی توی مغز می‌دونه. از ناخودآگاه میاد، از دوران کودکی، از کیفیت رابطه‌ی پسر با مادر، دختر با پدر.

استاد که می‌خندد، کلاس هم می‌خندد، همه می‌خندند. حتی سپور شهرداری که حالا نزدیک پاهایم را جارو می‌زند، و این پسر و دختر و این ماشین مدل بالا.

همین طور که به حرف‌های اطرافیانم فکر می‌کردم به خوابگاه رسیدم، در اتاق را باز کردم. بوی سمی که هفته‌ی پیش به اتاق زده بودیم، به سر و صورتم خورد. محمود کتاب می‌خواند. کنارش نشستم، هندزفری‌اش را درآوردم.

- چیه دوباره مثل کنه چسبیدی بهم؟

- آنا چی؟ دختر فروید؟

نگاهش را از روی کتاب برداشت. پرسیدم:

- رابطه‌اش با پدرش خوب نبوده؟ نمایشنامه‌اش رو خوندم. حتی اجراشم دیدم.

- گور باباش، به من چه؟! قبلا هم بهت گفتم چیزهایی که بهش فکر می کنی این روزها اصلا مهم نیست. الان مهم ترین کاری که باید بکنی اینه که بوی گندی که اینجا راه انداختی رو تموم کنی. چرا نمی شوری شون؟

صورتش مچاله شد و لگدی به پایم زد. خواست هندزفری اش را بگذارد که دستش را گرفتم و گفتم:

- من نه اهل گیرکردنم، نه اهل تازوندن، نه می دونم دهه ی سی و چهل چه شکلی بوده، فیس بوک هم ندارم. اینها رو قبول داری؟

محمود سرش را خاراند. نفس عمیقی کشید و چشم هایش گشاد شد. هندزفری را در گوشش محکم کرد و گفت: «آره، باشه.»

بلند شدم و به طرف بالکن رفتم. همین که خواستم در بالکن را باز کنم، محمود گفت: «نرو، داره مدیتیشن می کنه.»

به مهران از پشت شیشه نگاه کردم، روی صندلی نشسته بود، سرش به طرفی خم شده بود و چشم هایش بسته بود، دست هایش روی زانوهایش افتاده بود. برگشتم و روی تختم نشستم، کتاب روان سنجی را برداشتم.

- آقا چند لحظه وقت تون رو به من می دین؟

سکوت می کنم.

-من برای پرسشنامه‌ام به آزمودنی نیاز دارم.

یک ساعت کنارش می نشینم. ناخن هایش و انگشت‌های استخوانی و باریکش که روی لب تاپ کشیده می شد را می توانستم ببینم.

روی تخت دراز کشیدم. کتاب را باز کردم و ورق زدم. پر از پرسشنامه بود. به فهرستش نگاهی انداختم. چرا فقط این یکی؟

نشسته بودم و می توانستم تمام پرسشنامه‌های دنیا را پرکنم، بپرسد و جواب بدهم، بگوید و من بنویسم، بلند شود، نگاهش کنم. برود بیرون، بیاید تو، کاغذها را جابه‌جا کند، تلفنش را جواب بدهد، برود پشت لب تاپ، عینکش را بگذارد، با دوستش حرف بزند، بخندد، انگشتش را روی صفحه‌ی لب تاپ بکشد...

خودم را از تخت پایین کشیدم. مهران از دنیای مدیتیشن وارد اتاق شده بود.

-چرا لباسهات رو نمی کنی؟

-می خوام برم بیرون.

-کجا؟ منم میام باهات.

بلند شدم. مهران سیگارش را داخل جیبش هل داد.

انگشتش از روی لب تاپ برداشته می شود، به طرفم می آید و می پرسد: «سؤالی داری؟ به مشکلی برنخوردی؟» می گویم: «نه» و می رود. رفت و آمدش را می دیدم. طرز راه رفتنش را حفظم. راه که می رود پاهایش در یک راستا روی زمین فرود می آید. می دانم چه روزهایی می آید، چه ساعتی می رود، چه موقع از پله ها بالا می رود و در چه نقطه ای از پاگرد طبقه ی دوم می توانم گردش دست هایش را روی نرده های آهنی بینم.

با مهران از خوابگاه خارج شدیم و به سمت بام حرکت کردیم. هوا داشت تاریک می شد. مهران پرسید:

- چرا ساکتی؟

- دارم فکر می کنم.

مهران سیگارش را در آورد.

اول دست هایش وارد آزمایشگاه می شود و بعد خودش را می بینم، به طرفم می آید. مگر می شود کسی را که برای یک سال فقط رفت و آمدش را می دیدی و وقتی چشمت به او می افتاد دست هایت عرق می کرد و به خودت می قبولاندی که هیچ اتفاقی نیافتاده و تمام اینها فقط فعل و انفعالاتی است که در مغزت رخ می دهد! حالا بیاید روبه رویت،

دست‌هایش را به طرف دراز کند، پرسشنامه را بردارد، لبخندی تحویل
بدهد و برود؟!!

به بام که رسیدیم، مهران گفت: «از این بالا همه چیز خنده‌داره. من
حتی از حرکت ماشین‌ها هم خنده‌ام می‌گیره.»

روی نیمکتی نشسته بودیم، هوا تاریک و کمی سرد بود.

پرسیدم: «حتی اگه یه ماشینی توی گل گیر کرده باشه و هر چی گاز
بده و به زور ساتی‌متری به جلو حرکت کنه ولی از صدای چرخه‌اش
لذت ببره بازم خنده‌داره؟»

با همان لبخند می‌رود روبه‌رویم می‌نشیند و شروع می‌کند به نوشتن.

می‌پرسم: «رفتار متقابلم طبق پرسشنامه چه جوریه؟»

می‌خندد و می‌گوید: «الان نمی‌شه گفت. جوابش رو براتون ایمیل
می‌کنم.»

بلند می‌شود، می‌ایستم، با هم خارج می‌شویم. تا نزدیک در دانشگاه
برایم صد سال طول می‌کشد. بین راه می‌پرسد:

- شما پروژه ندارید؟

- ما عمومی ها فقط می بینیم و می شنویم.

می گویم: «روانشناسی رو فروید تموم کرد. ما الکی خوشیم.»

می گوید: «دوست داشتم اون موقع پزشک بودم و جلوی سرطانش رو می گرفتم. انگار سیگار برگ به لبهاش گیر کرده بود.»

می خندم، می خندد. به ایستگاه می رسیم، سوار اتوبوس می شود. می روم آن طرف خیابان روبه روی دانشگاه سیگاری روشن می کنم و به جای خالی اتوبوس تازه حرکت کرده زل می زنم.

با مهران نشسته ایم و به روبه رویمان نگاه می کنیم به ماشین ها، دانشگاه، اتاق حراست جلوی در. هیچ صدایی نبود. مهران بلند شد که از پشت سرمان صدای خنده آمد، برگشتیم، همکلاسی های مهران بودند، سارا به طرف مان آمد و صدایش زد و مهران رفت. دیگر هیچ صدایی نبود، نگاهم رفت به سمت خیابان دانشگاه. خواستم به خوابگاه که برگشتم، آهنگ جاز محمود را قطع کنم، کلیات فلسفه را از دستش بگیرم و به او بگویم: «امروز بعد از ظهر طرف های ساعت پنج، روی جدول بلوار دانشگاه نشسته بودم و سیگار می کشیدم که عاشق شدم.»

کریستینا

مریم گوهری

خانومش انگلیسی بود. خانوم محمد رو می گم. اسمش کریستینا بود، محمد اونو فرستاده بود ایران، خودش هم قرار بود یه هفته بعد بیاد. ماهرخ خانم هم به میمنت حضور عروس بقول قدیمی ها «فرنگی اش» مهمونی داده بود. چشمتون روز بد نبینه! اون روز نزدیک بیست یا سی نفری خانم اونجا بودن، یه ده دوازده نفری از مردهای فامیل هم اومده بودن. حتما باید ماسک می زدی، اینقدر عطر و ادکلن و کرم فرانسوی زده بودن که دیگه جایی برای اکسیژن نمونه بود. تو این گیر و ویر، مادر بزرگ هم یه سینی و یه منقل دستش بود و پشت سر هم برای این لشکر سلم و تور اسپند دود می کرد. روبروی کریستینا ایستاد و اسپند رو دور سرش می چرخوند و می گفت: «اسپند دونه دونه، اسپند سی و سه دونه، چهارشنبه زا، پنجشنبه زا، جمعه زا، هر چشم ناپاکه، بترکه چشم حسود، بترکه چشم بخیل، به حق شاه مردان درد و بلا بگردان!»

شانس آوردم کریستینا بهم نگفت اینارو ترجمه کن و الا به یه مترجم ریاست جمهوری نیاز داشتم. جالب اینجا بود درست روبروی کریستینا این کار رو می کرد. منم خنده ام گرفته بود، با خودم گفتم الان کریستینا فکر می کنه این دود رو زدن تا مهمونا فاصله شون رو با اون حفظ کنن. از دیدن این همه فامیل شگفت زده شده بود می گن دیروز وقتی با محمد تلفنی صحبت می کرده بهش گفته بود: «بیا اینجا زندگی کنیم. اینجا همه من و تو رو دوست دارن. تو که این همه آدم با محبت داری چرا اومدی لندن توی یه آپارتمان چهل متری زندگی می کنی؟!»

چپ و راست بهش میوه و شیرینی می دادن. فکر می کردم الان که ۵۵ یا شصت کیلو بیشتر نداره تا محمد برگرده فکر کنم خانومش رو نشناسه، نود کیلویی شده باشه!

تا اینکه زنگ شیرین سؤال پرسیدن شروع شد. بعضی قلم و کاغذ آورده بودن تا راز روشنی و بدون لک بودن پوست صورت کریستینا را بفهمن! نگاهی به من انداخت و با سر اشاره کرد: «داستان چیه؟!» و من بهش گفتم که چند تا سؤال می خوان ازش پرسن. سؤالات شروع شد، خیلی سؤال بود. عطیه خانم بهم گفت: «بهش بگو یه گرم شب معرفی کنه!»، لاله خانم گفت: «پوست صورتم جوش جوشی میشه ازش پرس چکار کنم؟!»... نزدیک به ۱۴ - ۱۵ تایی سؤال می شد! به همه گفتم می خواهید یه سؤال مشترک ازشون پرسم که جواب همه تون رو داده باشه؟!!

مثلاً بگم از چی استفاده می کنی که اینقده صورتتون بدون لک و روشن هست؟» نگاهی بهم کردند و گفتند: «اوم م م م... ها! خوبه... همین رو پیرس!» ازش پرسیدم... سکوت بر اتاق پذیرایی حکمفرما بود یعنی صدای بال زدن پشه رو می شد شنید. همه نگاهشون به دهن کریستینا و دستشون به قلم و کاغذ بود. کریستینا لبخندی زد و گفت: «واتر!»

یه سری گرفتن چی گفت... منم سریعاً گفتم: «می گه واتر.»

شلوغ شد... بین اون همه آدم مادر بزرگ خیلی با نمک بود، دستش روی چروک صورتش بود به من می گفت: «چی میگه... قاطر چیه؟»... خندیدم و گفتم: «مادر من قاطر نه! واتر!... یعنی آب، ایشون آب استفاده می کنه... آب تمیز!»

همه توی اتاق ادامه داشت بوی عطر و ادکلن و کرم صورت همه جا رو گرفته بود، جایی برای اکسیژن نمونه بود... باید می رفتم بیرون و «واتری» به صورتم می زدم!

بوی شامپاین، عطر گلاب

سعید مهدی زاده

از سربند آن شب اوایل زمستان که به مجلس عروسی در یکی از باغ‌های آن سر دنیا رفته بودم، سرما انگار توی جانم باقی مانده بود. دو روز بعدش هم بعد از سونا و جکوزی، توی حوضچه‌ی آب سرد استخر رفتم و بعد با موهای نیمه خیس از استخر بیرون آمدم. همین جوری بود که صبح شنبه استخوان درد و آب ریزش وادارم کرد به درمانگاه بروم. هنوز پایم را به درمانگاه نگذاشته بودم که لرز سراپایم را گرفت. تا نوبتم بشود چند بار از ساختمان درمانگاه بیرون آمدم بلکه آفتاب بی‌رمق پاییزی گرمم کند. دکتر تا حال و روزم را دید، برایم آنتی بیوتیک تجویز کرد که در همان اتاق بغلی خانم پرستار زحمتش را بکشد. پرستار جوان سوزن سرم حاوی آنتی بیوتیک را به آرامی داخل آنژیوکت فرو کرد. مایع گرم در رگ و پی ام نفوذ کرد. گرم شدم، چشم‌هایم سنگین شد و پلک‌هایم روی هم افتاد.

در سرمای استخوان سوز لوطی کش بیرون، خودم را به زحمت از کنار

جاده بدون پیاده روی Caldwell بالا می کشم. هر دو ور جاده یا جنگل سیاه بی سر و ته است و یا زرده های جلوی حیاط و پارکینگ خانه های مردم. همان ها که آدم فکر می کند صاحبان شان با تفنگ وینچستر دو لول پر، پشت پنجره ها کمین کرده اند تا به مجرد اینکه غریبه ای پایش را به این سوی پرچین گذاشت به او شلیک کنند. کوله پشتی سنگینم پر از کتاب و جزوه است. شورلت نوای لکنتی اماتنی پسر عموی کامبیز باز امروز صبح ادا در آورده و روشن نشده است. مجبور شده ام که راه رفت و برگشت به ایستگاه مترو را پیاده گز کنم. پسر عموی کامبیز گفته موقع پیاده روی از سمت چپ جاده حرکت کنیم که ماشین های عبوری از مقابل را ببینیم و به موقع خودمان را به حاشیه جاده بکشانیم. بعد هم برای خوشمزگی اضافه کرده که حتما یک لباس شب رنگ، مثل مال رفتگرها به تن کنیم که حسابی دیده شویم. به هر بدبختی هست به خانه می رسم. صندوق پستی مان پر از آگهی رنگ و وارنگ به درد نخور است. از در پشتی که به آشپزخانه باز می شود، وارد می شوم. هرم مطبوع گرما توی صورتم می خورد. فکر می کنم حتما کامبیز جنیفر را آورده خانه که با هم درس بخوانند و توی رودربایستی مجبور شده بر خلاف همیشه که در خانه سگ لرز می زدیم، هیترها را روشن کند.

با صدای ناله ی مجروحی که تازه به اورژانس آورده اند از رویا در آمدم، هنوز سرم به نیمه هم نرسیده بود، طولی نکشید که دوباره خوابم

برد.

شب سال نوی میلادی است. سوز برفی که از صبح روی زمین نشسته بود، از منافذ شال پیچازی سیاه و سفید مدل یاسر عرفاتی که همان روز صبح کنار ایستگاه گراند سنترال از دستفروش سیاهپوستی خریده‌ام و به دور صورت پیچیده‌ام نفوذ می‌کند. با کامبیز و فرهاد راهی میدان تایمز نیویورک هستیم. جمعیت در خیابان‌های منتهی به میدان وول می‌زند، راه میدان بسته شده است، صدای ارکستر زنده از میدان شنیده می‌شود. مجری برنامه هر چند دقیقه یکبار برنامه را قطع می‌کند، نمکی می‌ریزد و دقایق باقیمانده به ساعت ۱۲ شب را اعلام می‌کند. سیب معروفی که لحظه لحظه به زمین نزدیک‌تر می‌شود تا رأس تحویل سال کاملاً به زمین برسد از این دور دیده نمی‌شود. چند ثانیه مانده به حلول سال نوی میلادی، جمعیت همراه مجری شمارش معکوس را آغاز می‌کنند.

چهار، سه، دو، یک....

بعد همه با هم می‌گویند: «Happy New Year!»

فشفشه‌ها روشن می‌شوند، آسمان از آتش بازی نور باران می‌شود. مجری می‌گوید هر کسی نفر بغل دستی‌اش را در آغوش بکشد و بیوسد. من و سیاهپوست سمت راستی‌ام که گنده‌تر از مایک تایسون و درازتر از کریم عبدالجبار است، زیر چشمی به هم نگاه می‌کنیم و موضوع را خیلی

جدی نمی گیریم. جوانک سمت چپی که دوست دخترش را قلمدوش کرده، شیشه سبزی را که تا حالا بسته بوده باز می کند و شامپاین سرد را عین گلاب توی گلاب پاش های حرم شاه عبدالعظیم، توی سر و صورتمان می پاشد.

از خواب پریدم. صورتم خیس آبی بود که همراهم بهم پاشیده بود تا از رویا درم بیاورد.

ارتفاع تاریک

داریوش ندری

از صدای خِزخِز زیر پاش فهمید که همه جا خیس، بوی نم همه جا رو گرفته بود و بوی تعفن آزار دهنده بود ولی خیلی براش اهمیت نداشت. اولش چشم چشم رو نمی‌دید تا اینکه چیزی نظرش رو جلب کرد، یه جعبه‌ی اسباب‌بازی و یه ماشین پلاستیکی شکسته که چرخ نداشت، یاد بچگی‌هاش افتاد... موقعی که دوستش بدو بدو اومد در خونه‌شون و یه ماشین پلاستیکی نو که پدرش براش خریده بود رو نشونش بده... همیشه دوست داشت یکی از اون‌ها رو داشته باشه، به حدی که جعبه اسباب‌بازی دوستش رو از سطل زباله‌شون برداشت و با قیچی بریده و یه جعبه‌ی شیرینی خالی رو زیرش چسبوند تا مثلا ماشین داشته باشه! اما حالا دیگه دیر شده بود و چند سالی از آن موقع می‌گذشت. جعبه رو کنار گذاشت و سراغ بقیه‌ی چیزها رفت... بالاتر که اومد از کنار چند تا ته سیگار و قوطی‌های قرمز رنگ رد شد، با چند کلاسی که خونده بود

حروف رو هجی کرد B...b...eerrr معنیش رو نمی دونست ولی بوی تند الکل خبر از یه مهمونی در شب گذشته می داد. احتمالاً صاحب خونه وضع خوبی داشته یا پول آن چنانی بدست آورده بود و دوست هاش رو دعوت کرده. توی یکی از قوطی ها رو نگاه کرد، پر از ته سیگار بود.... تصور می کرد که مهمون ها همه مست بودن و درحالی که فیلم می دیدن یا می رقصیدن پشت سرهم سیگار دود می کردن. اونها رو هم کناری گذاشت، کمی بالاتر که رسید بوی کباب اذیتش کرد! این همون بویی بود که از لحظه ی ورود آزارش می داد، این همون بویی بود که برادرش رو هم وقتی بچه بود اذیت می کرد، به خصوص وقتی که از مادرش پرسید: «چرا علی اینا از خونه شون دود بیرون می آد ولی ما نداریم؟» و مادر درحالی که غم همه ی وجودش رو گرفته بود جواب داد: «پسرم، اونا دارن قلیون درست می کنن.» روی جعبه ی اسباب بازی نشست و زانوهاش رو تو بغل گرفت. ولی می دونست مادرش از روی نداری این جواب رو داده بود. یه «خدا رحمتشون کنه» زیر لب گفت و بلند شد. خنده اش می گرفت وقتی داشت باقی مونده برنج رو می ریخت، با خودش گفت: «حتماً خانومه اهل غذا درست کردن نیست همه ش از بیرون بر غذا می گیرن!! مرده خسته و کوفته بین راه وایمیسته و غذا می گیره. هر چی در می آره می ره برای صاحب بیرون بر!» همون طور که به هر کدوم می رسید کنار می زد و بالاتر می رفت برای لحظه ای خشکش زد، می دونست که نباید به این داستان وارد بشه! بدش نمی اومد. حتی یاد دختر همسایه شون

می افتاد، «ولش کن!» خیلی وقت بود این احساس رو از دست داده بود. با خودش گفت: «زندگی دیگرانه، به من ربطی نداره! شاید نخوان بچه دار بشن، شاید پولش رو ندارن، قسط و وام و کرایه امانشون نمی ده. حالا پای یه بچه هم بیاد وسط؟!» براش سؤال شد چرا پدر و مادرش با اینکه شرایط مالی بدی داشتن چپ و راست بچه دار می شدن؟! چرا کسی نبود این چیزها رو برای پدر و مادرش بگه؟ همین که داشت به روبه روش نگاه می کرد چند تا سی دی نظرش رو جلب کرد. روش نوشته بود کنسرت - MP۳، دست به دلش گرفت و خندید. چند وقت پیش، موقعی که داشت سر چهارراه با خواهر و برادرش گل می فروخت یه ماشین مدل بالا تا شیشه اش رو پایین داد صدای موسیقیش بلند شد. یه خانوم جوون درحالی که عینک دودی به چشم داشت گفت: «آقا می شه یه گل بدی؟» اون هم بهترین رو از بین دسته ی گل ها در آورد و بهش داد. خانوم درحالی که لبخند می زد یه ده هزاری درآورد و گفت: «بقیه اش مال خودت.» چقدر اون لحظه ذوق زده شد. هنوز شیشه پایین بود، چقدر این لبخند براش آشنا بود. دوباره یاد مادرش افتاد، تنها تفاوت این لبخند با لبخند مادرش در این بود که همیشه یه زخم روی لب و یه کبودی روی گونه های مادرش نقش بسته بود.

دیگه خسته بود و ضمنا دیگه چیزی نمونده بود. همه ی خاطراتش رو جا گذاشت، وسایل به درد بخور را درکیسه ی مشکی زباله ریخت و

خودش هم دست از لبه‌ی سطل بزرگ فلزی گرفت و پرید بیرون، یه بار دیگه به کیسه‌اش نگاه کرد، ماشین پلاستیکی داغون، مقداری مقوا، قوطی فلزی، ظرف یکبار مصرف و...

از پیچ کوچی‌سوم گذشت و سر کوچی‌بعدی دوباره از سطل زباله‌ای بالا رفت. لبخند می‌زد، بد نبود امروز دشت خوبی کرده بود.

کتاب‌های دیگر نوگام را بخوانید:

سه گانه مقاومت | آریل دورفمان | ترجمه سیدمصطفی رضیئی

[نسخه پی‌دی‌اف](#) | [نسخه ای‌پاب](#)

خاطرات لجنی (داستان بلند) | معین ابطحی

[نسخه پی‌دی‌اف](#) | [نسخه ای‌پاب](#)

نسیان - جلد دوم (رمان) | شهناز گل محمدی

[نسخه پی‌دی‌اف](#) | [نسخه ای‌پاب](#)

سلام لندن (رمان) | شیوا شکوری

[نسخه پی‌دی‌اف](#) | [نسخه ای‌پاب](#)

اگر جنگی هم نباشد (داستان کوتاه) | امیررضا بیگدلی

[نسخه پی‌دی‌اف](#) | [نسخه ای‌پاب](#)

آدم‌ها و مترسک‌ها (شعر) | اصلاان قزللو

[نسخه پی‌دی‌اف](#) | [نسخه ای‌پاب](#)

زردچوبه به رنگ مرگ (داستان کوتاه) | علی مظفر عالی

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

زیر پوست من (اتوبیوگرافی دوریس لسینگ) | ترجمه مهرشید متولی

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

موری (کودک و نوجوان) | اشکان بوربوری (محمدرضا)

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

ضدزنان (رمان) | م.ر. اوژن

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

خانه اینجاست (داستان کوتاه) | کار گروهی

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

از مدار ۵۰ درجه شمالی (داستان کوتاه) | فرشته مظفری

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

سایه‌های چوبی (داستان کوتاه) | لیلا معظمی

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

روزگار فرخ (رمان) | هر مزد ناظم پور
[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

نسیان (رمان) | شهناز گل محمدی
[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

بنفشه سفید (رمان) | یاسمن نسا
[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

پشت درخت توت (رمان) | احمد پوری
[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

داستان‌هایی بدون دکوپاژ (مجموعه داستان) | مانیا اکبری
[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

سقط جنین (مجموعه داستان) | علیرضا میراسدالله
[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

شاهد بیاورید و کمی هم شیراز (شعر) | م. عباسی
[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

اورلاندو (نمایشنامه) | پیام طامه
[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

مرغابی روانی، دیوانه ها و دانشکده (شعر) | سیدعلی مرتضوی فومنی

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

به زودی یک نفر خودش را در اینجا حلق آویز خواهد کرد (مجموعه

داستان) | محمد جابری

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

به شیوه کیان فتوحی (رمان) | هادی معصوم دوست

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

آوازه‌های زیرزمین (تاریخچه موسیقی راک) | اسید ابراهیم نبوی

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

اعلام وضعیت گیاهی (رمان) | دانیال حقیقی

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

دشت سفید (شعر) | پیام فیلی

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

والس با آب‌های تاریک (رمان) | امین انصاری

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

جزیره سلاخی (رمان) | امیررضا مافی

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

بچه‌های ایران شهر (داستان کوتاه) | رضا حریر آبان
نسخه پی‌دی‌اف | نسخه ای‌پاب